

# کتاب باز

جدیدترین و مشهورترین رمانها را در کتاب باز دانلود نمایید  
یا آنلاین بخوانید

خوشحال میشیم به سایت خودتون سر بزنید

[WWW.KETABBAZZ.IR](http://WWW.KETABBAZZ.IR)



GROUP



WWW.KETABBAZZ.IR

## رمان گورستانی برای زندگان

ترسناک / مرموز / هیجانی

انورا

ژانر

به قلم

با عضویت در چنل تلگرام کتاب باز هیچ چیز را از دست ندهید

برای عضویت در چنل تلگرام کتاب باز روی این متن کلیک نمایید

عضویت

هر گونه کپی برداری بدون ذکر منبع حرام است



گورستان محل زندگی اجسادیس که دیگر روح از وجودشان خارج شده.

اما اینجا فرق داره  
اینجا محل زندگی هاست

---

مقدمه:

میخواهم جایی باشم  
برای داشتن  
کمی آرامش  
در جایی ابدی  
آرامش اینجاس  
اینجا پایان خط زندگیست  
این جا  
گورستان است  
صدای مردگان

-سام مامان زیاد دورنشو

-باشه مامان همین اطرافم

-امروز اومده بودیم بامامانم بیرون در اطراف جنگلی فرش  
پهن کرده بودیمو نشسته بودیم درحال راه رفتن به یه حصار  
کشی رسیدم معلوم میشد نباید رفت طرف اونورو حصار  
داشتم اطرافشو نگاه میکردم که به اندازه ی یک نفر توری  
حصار کنده شده بود کنجکاوی باعث شد از طریق اون به  
اون طرف حصار برم داشتم جلو وجلوتر میرفتم درحالی که  
نمیدونستم دارم به کجا کشیده میشم . کمی که گذشت  
صدای مامانمو شنیدم:

-سام مامان کجایی چرا رفتی اونجا؟

-مامان الان میام.

داشتم به سمت صدای مامانم میرفتم که ناگهان صدای  
جیغ مامانمو شنیدم.

-سام! سام! مامان! مامان! کجایی چیشده سام!سام

به طرف صدای مامانم که همش اسممو صدا میزد کشیده  
شدم.

وبعد مامانمو درحالی دیدم که بدون هیچ نیرویی به طرفی به طوری که روی زمین افتاده بود کشیده میشد به طرفش دویدم هرچی نزدیک ترمیشدم اون فاصلش بیشتر میشد چیزی نمونه بود بهش برسم که صدایی شنیدم

-اون مال ماست توهم مال مامیشی

صدا قطع شد وبعد مامانمو به سمت تابوتی کشیده شد در تابوت باز شد مامانمو درحالی که تو تابوت افتاده بود به زیر خاک رفت دیگه هیچی نمیفهمیدم هیچی.

اشکی نداشتم بریزم انگار شدت شوک جوری بود که مسیر اشکو تو چشمام سد کرده بود.هیچکس حرفمو باور نکرد.

همه به این باور بودن که مامانمو حیوون وحشی خورده اما من که میدونستم!؟

مامانم جلوی چشمام زنده زنده به گور شد.

۱۰ سال بعد.....

بچه ها شنیدم امروز یه دانشجوی پسرمیاد اینجا مثل اینکه انتقالیه.

سیامک - دانشجوی ترم چنده؟!

دانیال- ترم دو

امیر-اونوقت این شازده کی قراره بیاد؟!

دانیال شنیدم که میگن همین امروز میاد دیگه بقیشو  
نمیدونم.

سیامک- ولش کنید بریم الان استاد میاد.

وقتی وارد کلاس شدن به سمت سه تا صندلی خالی اخر  
کلاس رفتن وقتی نشستن صدای دونفر جلویی رو شنیدن  
که در مورد دانشجوی پسر جدید حرف میزدن. بابیخیالی  
شروع کردن نگاه کردن به جزوشون که استاد وارد کلاس  
شد استاد وقتی حضور غیاب کرد خبر ورود دانشجوی جدید  
رو اعلام کرد در کلاس باز شد و سام وارد شد وقتی استاد  
سامو به همه معرفی کرد ازاون خواست در جایی بشینه  
که درسو شروع کنه.

\*سام\*

نگاهی به کلاس انداختم تنها جای خالی ته کلاس کنار  
سه دانشجوی پسر بود وقتی روی صندلی جاگرفتم به  
سمت من برگشتنو اولیشون خودشو معرفی کرد وبعد  
شروع به معرفی بقیشون کرد.

-من دانیال هستم بغل دستیم اسمش سیامکه اون یکم اسمش امیره. -سری تکون دادم گفتم منم سام هستم.

-اوناهم به ی خوشبختم اکتفا کردنو تا اخر درس چیزی نگفتن.

-وقتی استاد پایان کلاسو اعلام کرد از جام بلندشدمو به سمت در خروج راه افتادم که با صدای دانیال توقف کردم.

دانیال- بیا باما بریم سلف دانشگاه

-باشه ای گفتمو دنبالشون راه افتادم وقتی به سلف رسیدیم شرع کردن به صحبت کردنو منم با سکوت به حرفاشون گوش میدادم

دانیال - چرا حرفی نمیزنی

سام- حرفی ندارم بزنم

دانیال - از خودت بگو چیشد اومدی اینجا اونم وسط ترم

سام- بخاطر شغل بابام به این شهر اومدیم

دانیال-اهانی گفت منم دیگه چیزی نگفتم.

- پسر عجیبی بود خیلی تودار بوداز چشماش نمیشد

چیزی فهمید خیلی خونسرد بود.

کمی بعد همه بلند شدیم و به سمت کلاس بعدی حرکت کردیم .

\*سام\*

وقتی کلاس تموم شد با داینال و سیامکو امیر خداحافظی کردم و به سمت خونه حرکت کردم .

توی راه به اتفاقات این ده سال فکر کردم گاهی اوقات به این فکر میکردم شاید واقعا مامانمو به حیوون وحشی خورده و من اونروز اشتباه کردم اما هیچ وقت اونروز رو یادم نمیره واقعی تر از اونی بود که بشه گفت توهم یا خواب بوده شکی که اونروز بهم وارد شد هنوز که هنوزه رفع نشده.

\*عقل کل\*

روزها پی هم دیگه میگذشتن و چیزی به عید نمونده بود امسال تصمیم واسه عید با سالهای دیگه فرق داشت قرار بود با دوستاش به جایی برن طی اون مدت با اون سه نفر صمیمی شده بود دیگه قضیه ی زندگیشو میدونستن میخواستن باهاش توی این سفر همراه بشن.



سفری که نه سر داش نه ته معلوم نبود چی پیش بیاد  
شایدم عاقبتش بشه همونی که یه عمر ازش میترسید.  
همونی که یه عمر اونو درگیر خودش کرد.

سرنوشت مادرش

اما یه چیزی این وسط براش مهم بود. چیزی که ترجیح  
میداد اگر اتفاقی افتاد بدونه اون یه کارو انجام داده.  
میخواست از یه قضیه سر در بیاره.

معمای مرگ مادرش

براش عجیب بود که چرا دوستاش اصرار داشتن باهاش  
همراه باشن گرچه خودشون میگفتن عاشق هیجانن ولی  
خب سخت بود باور کردنش.

قرار بود فردا صبح حرکت کنن.

شب موقع خواب ارزو میکردم کاش رسیدن به هدف اسون  
تر بود.

فردا راس ساعت ۷ سرفرار با بچه ها هماهنگ کرده بودم  
وقتی رسیدم همه بودن به جز امیر که اونم ۵دقیقه بعدش  
رسید هیچکدوم نقشه ی خاصی نداشتیم فقط داشتیم تو  
مسیر سرنوشت حرکت میکردیم.

وقتی به محل مورد نظر رسیدیم به خونه اون اطراف جاره کردیمو رفتیم تا اون روز رو استراحت کنیم.

بعد قرار شد با بچه ها بریم تحقیق از محلیای همون جا از اولین نفری که پرسیدیم که اونور روستا توی جنگل چه جور جاییه گفت من نمیدونم برین از قدیمیای اینجا پرسید.

رفتیم محلی که میگفتن قدیمیا اونجان

\_بخشید

-بله

-اونور روستا توی جنگل برایچی حصار کشیدن اونجا مشکلی داره؟!

مرده جور عجیبی مارو نگاه کرد بعد شروع کرد به تعریف یه داستان اما واقعی.

-حدود چند سال پیش زمانی که اربابو رعیتی اینجا هنوز بود اون زمان اوج ظلمی بود که به مردم میکردن.

روز به روز وضع مردم بدتر و بدتر میشد.

یه روز بدون اینکه کسی دلیلشو بدونه زنی رو توی همون

محدوده زنده گذاشتن تو خاک البته توی یه تابوت چوبی

هیشکی نفهمید برای چی اما فقط میدونم از اون به بعد

این بلا رو سر خیلی ها آوردن دقیقا همین طوری. و اینکه پرسیدی چرا حصار کشیده شده. یه روز همین ارباب به اونجا رفت اما هیچ وقت برنگشت حتی جسدشم پیدا نکردن.

ضمن اینکه بهتون بگم اینجا هیچ حیوون وحشی نداره. مردم اینجا معتقدانکه روح افرادی که بی گناه کشته ازش انتقام گرفتن

با این حرفش رفتم تو فکر یعنی ممکن بود؟!  
یه پوزخند به حرف خودم زدم.

دیگه غیر ممکنی وجود نداره چون تاجایی که دیدم هر غیرممکنی برام ممکن شده بود.

ولی برام یه چیزی این وسط مبهم بود اینکه چرا این بلا رو سر مامان من آوردن.

همینطور تو فکر بودمو داشتم قدم میزدم به طوریکه متوجه مسیرم نشدمو وقتی به خودم اومدم دیدم اصلا محلی که هستمو نمیشناسم یه خونه رو جلو روم دید نمیشد گفت خرابه چون ظاهرا سالم بوداما میشد رفت داخلش پرده

های خونه خیلی نرم با وزش باد تگون میخورد اطراف با نور ماه روشن بود.

دو درخت مجاور کنار خونه تا بالاتر از خود خونه رشد کرده بودن به پنجره ها روزنامه کشیده شده بود انگار سال ها بود کسی اونجا زندگی نمیکرد اما عجیب اینجا بود که خونه تمیز بود.

وقتی دیدم چاره ای جز رفتن به داخل نیس وارد خونه شدم چون بایديه جا میموندم تا بچه ها بیان دنبالم اینجور که پیدا بود مسیری که اومدم طولانی بودم پس پیاده برگشتن ممکن نبود. داخل خونه چیزی به جز یه تیکه فرش و چندتا صندلی چوبی چیز دیگه ای نبود خونه یه طبقه بود و پله ای رو به بالا نداشت.

یه اتاق فقط داشت که اونم درش باز بود. کنجکاو شدم برم اتاقو ببینم. توی اتاق یه تخت یه نفره بود که زیر یه پنجره بود همونی از بیرون دیدمش جز تخت یه میز تحریر ساده ی چوبی که یه صندلیم پشتش قرار داشت چیز دیگه ای نبود.

روی میز یه کتاب بود.

مطمئنا این دفتر خاطرات برای صاحب این اتاق بوده. به نگاه به دور اتاق انداختم چشمم به یک کمد رنگو رورفته افتاد رفتم سمتشو بازش کردم توش چند دست لباس ساده ی دخترونه بودپس صاحب اتاق به دختر بوده رفتم تو فکر چرا کسی اینجا نبود صاحب خونه کجاس همینطور که فکر میکردم با صدای موبایلم از جاپریدم جواب دادم صدای سیامک از اونور خط اومد.

—سام ما دم دریم بیایم تو یا میای

—نه میام الان. فعلا.

داشتم به سمت در میرفتم که یاد دفتر خاطرات افتادم رفتمو ورش داشتم ممکن بود چیز مهمی توش نوشته شده باشه.

وقتی از خونه خارج شدم. بچه ارو تو ماشین نزدیک خونه پیدا کردم و سوار شدم و به سوی خونه حر کت کردیم توی راه براشون هرچی رو دیده بودم تعریف کردم اونام مثل من براشون قضیه مبهم بودوقتی به خونه رسیدیم اونقدر خسته بودم که حوصله فکر کردن به هیچی رو نداشتم با

قدمایی شل به سمت اتاقم رفتمو بدون عوض کردن لباسم  
به خواب رفتم.

-مامان

!!!!!!مامان

-سام پسرم کمکم کن !!

سام

-مامان مامان

دادمیزدم و انگار صدایی از دهنم خارج نمیشد و توگلوبم  
خفه میشد. صداهایی که انگار مانند آواز باهم میخوندن  
صداها مثل زمزمه به گوشم میرسید.

-توهم باید بیای بیای مال ما میشی اینجا اخر  
زندگیته. دادمیزدم.

گفتم: نه نه

اما باز صدایی از گلوبم خارج نشد.

چمنای زیر پام کنار رفتو من به قعر زمین کشیده میشدم  
همینطور که به جایی که معلوم نبود کجاس کشیده  
میشدم حس کردم تکون میخورم چشممو که باز کردم  
اتاقمو دیدم خیالم راحت شد داشتم خواب میدیدم نگاهی

به چشمای نگران دانیال انداختم یکم بهم اب دادو

گفت:خوبی

- اره ممنون

-میخواستم بگم بیای شام دیدم انگار داری کابوس میبینی

برای همین صدات زدم بهتری الان؟

- اره بهترم.

-پس بیا پایین میخوایم شام بخوریم.

-من سیرم نمیخوام شماها بخورید.

- باشه پس من رفتم.

بعد اینکه دانیال رفت نفسی از سر اسودگی کشیدم پس

خواب بود چند وقتی میشد کابوسام دست از سرم

برداشته بودن اما مثل اینکه یاد اوری خاطرات مسبب

بازگشتتتون شده بوداینبار با خیالی راحت به خواب رفتم

صبح با نور خورشیدی که مستقیم توی چشمام بود بیدار

شدم بعد از عوض کردن لباسم رفتم پایین همه

دورمیزصبحونه جمع شده بودن داشتن صبحونه میخوردنو

حرف میزدن با صدای بلندی رو جمع سلام کردم جواب

سلاممو که دادن به سمت کتری برای خودم یه چایی ریختم و رفتم سر میز و باقیه ی بچه ها صبحانمو خوردم

دانیال-خب امروز چیکار کنیم

سیامک- من نظری ندارم

امیر-منم نمیدونم

من- من میگم امروزو خونه باشیم هم استراحت کنیم هم

بیشتر فکر کنیم ببینیم باید چیکار کنیم وقتی همه

موافقتشونو اعلام کردند به اتاقم برگشتم روی تخت دراز کشیدم فکر کردم به همه چی به گذشته و آینده ای نامعلوم و گذشته ای مرموزتو فکر بودم که یکدفعه یاد دفتر خاطرات افتادم به سمت میز توی اتاقم رفتم دفتر خاطراتو برداشتمو شروع کردم روی جلدشو دوباره خوندن:

<زندگی من>

نوشته ی سارا

ورق زدم و شرع کردم خوندن صفحه ی اول.

اسمم ساراس من دارم زندگیمو مینویسم باتلخی ها و

شیرینی هاش با سیاهو سفیدیش برام فرقی نداره

چیشدو چی نشد میخوام فقط یکی بدونه سختی فقط



برای یک نفر نیس واسه همس دردورنج هرکی ممکنه  
بیشتر از حد توانش باشه اما میخوام بگم که خیلی سخته  
خیلی چیزارو باچشمات ببینو نتونی درکشون کنی این بود  
مقدمه ی خاطراتم.

امروز شنبه اول فروردین:

امروز بعد سال ها اولین اتفاق عجیب رخ داد می پرسید  
چی شد؟ شاید باور نکنید اما امروز بعد سال ها خورشید  
نورشو روی روستا مثل پارچه بدون هیچ چروکی پهن کرد  
امروز بارون بارید باورتون میشه بارون. بارونی که داش  
تصویرشو یادم میرفت اما غم انگیز ترین بخش داستان  
میدونید کجاست همه ای این وقایع یک ساعت بیشتر طول  
نکشید ابرای سیاه روستارو در برگرفتند جا بارون دودی  
سیاه آسمون ابیرو مثل تاریکی شب سیاه کرد نمیدونم چرا  
خوشی عمرش کوتاه بود خیلی کوتاه اونقدری که  
نتونسیم حسش کنیم امروزهم مثل روزای دیگه نهار  
ساده ای داشتیم اما برای من مهم نبود. مهم دستای  
خسته ی پدرم بود من وقتی بچه بودم مادرمو از دس دادم.  
برای همین با پدرم تنها زندگی میکنیم. شب هم شام  
مختصری خوردیم و من الان توی تاریکی شب ، ادامه دفتر

خاطراتمو مینویسم. نمیدونم تا کی ادامه داره زندگیم قراره  
تا کی نفس بکشم اما میدونم باید نفس های الانمو قدر  
بدونم الان دیگه چشم بزور بازه میخوام بخوابم

\*\*\*

از اینجا به بعد صفحه ی اول تموم شد رفتم صفحه ی بعد  
شروع کردم بخوندن

امروز شنبه ۸ فروردین:

من چون فقط روزای شنبه تعطیل میتونم بنویسم اما بقیه  
روزا مجبورم برم سر زمینا کار کنم و وقتیم میام اونقدر  
خستم که دیگه نمیتونم بنویسم امروز روز مهمیه فکر کنم  
ممکنه واسه هرکسی این روزا مهم باشه روز متولد شدن  
روز زاده شدن امروز من میرم تو ۱۷ سالگی هرکی ممکنه  
که خوش حال باشه از بزرگ شدنو تغییر کردن اما من  
نیستم چون نمیدونم آینده چی پیش میاد من مثل بقیه  
نمیتونم تولدمو جشن بگیرم خیلیم مهم نیس چون عادت  
کردم امروزم باید برم سر زمین چون هنوز چندتا کار مونده تا  
شنبه بعد میامو مینویسم.

شنبه ۹ فروردین:

امروز کمی نگران وقتی بابام اومد خونه خیلی اشفته بود  
نمیدونم چرا شک کردم که چه اتفاقی افتاده شب که شد  
صای دراومد دیدم بابام از خونه رفته بیرون رفتم تعقیبش  
نگران شده بودم گفتم ممکنه به اشفتگی امروزش ربط  
داشته باشه همینطور که پشت سر بابام حرکت میکردم  
بابامو دیدم که به سمت یه خونه رفت یه نگاه به خونه  
انداختم فهمیدم خونه ی اربابه خیلی اروم جوری که کسی  
متوجه نشه وارد شدمو گوشمو چسبوندم به درچیز زیادی  
نشنیدم فقط شنیدم ارباب گفت اگه میخوای دخترت اخرش  
زنده بمونه باید اون کاری رو که گفتم انجام بدی

-ولی ارباب

- ولی نداره همین که گفتم

-ارباب به دخترم رحم کنید

-میگم نه یعنی نه

با داد اخر ارباب یکه خوردمو گوشمو از درجدا کردم به

سمت خونه حرکت کردم

\*\*\*

وقتی صفحه رو عوض کردم از تاریخش جاخوردم.

امروز ۳۰ خرداد:

من بعد دوماه دارم دوباره مینویسم توی این دوماه اتفاقی برام افتاد که هضمش برام سخت خیلی سخت من تکیه گاهمواز دست دادم. اونشب بعد اینکه رفتم خونه صبح روز بعد بابم به خونه نیومد. تقریبا میشه گفت تا شب نیومد رفتم از اینو اون پرسیدم که بابامو آخرین بار کی دیدن و آخرین نفری که ازش خبر داشت گفت اونو دیده که نیمه شب به سمت پشت حصار میرفته. رفتم تو شوک برایچی بابام به اونجا رفته بابام اونروز برنگشت نه تنها اونروز بلکه تا یک هفته خبری از بابام نبود مردم به این نتیجه رسیده بودن که بابام مرده برایش مراسم ختمی برگزار کردن من اونروز اشک نریختم اماتوخودم بودم اشک نریختم چون مطمئن بودم بابام زنده است. میخوام برم تحقیق کنم. شاید بابامو پیدا کنم برای همین تاملتی نمیتونم بنویسم.

\*\*\*

حتما بلایی که سرمامان من اومده سر پدر همین دخترم در اومده رفتم صفحه ی بعد

امروز ۲۰ آتیر:

من بعد تحقیق زیادی که کردم یک کتاب پیدا کردم کتابی که ممکنه همه ی سوالام توش باشه میدونم نباید این کتابو برمیداشتم چونمو ب خطر انداختم اما من هیچی برای از دست دادن ندارم پس ریسک واسم معنایی نداره اینطور که از نوشته های کتاب معلوم بوداون قسمت پشت حصار طلسم شده. بله طلسم میپرسین چرا؟ طلسم اینجا هیچ ربطی به اربابا نداشت طی گفته ی این کتاب باید هر سه سال یک نفر در اونجا قربانی بشه هر سه سال باید یکی رو بدن به اونجا تا بارون بیاد تا مردم دیگه بتونن زنده بمونن حالا میفهمم حرفای اون روزو ارباب از بابام میخواست بره خودشو قربانی کنه وگرنه منو به جاش میفرستادن.

\*\*\*

به اینجای نوشته رسید روی صفحه ردی بود از نم اشک. معلوم بود خیلی گریه کرده شروع کردم به خوندن بقیش من تصمیمو گرفته میخوام برم میخوام اونجارو نابود کنم یا زنده میمونم یا میمیرم.

\*\*\*

شوک زده دنبال بقیه ی نوشته ها بودم امانبود حتی صفحات بعدی وجود نداشت یعنی اون کجاست جواب سوالم واضح بود. همونجایی که جواب همه ی سوالات اونجا بود میخواستم دفتر و بندهم که ی دفعه یک لا از جلدو دیدم که خیلی بیشتر از یک ورق بود انگار چیزی جاساز شده بود لاشو باز کردم و یک تیکه کاغذ پیدا کردم و شروع کردم به خوندنش اونی که داری این کتابو میخونی من چون احتمال دادم زنده نمونم برای همین کتاب رو مخفی کردم کمدم شاید کمی کهنه شده ولی میتونید ببرید رنگش کنید مثل روز اول نو میشه.

\*\*\*

با تعجبو چشمای گرد شده این خط از نوشته نگاه کردم یعنی چی قضیه کمی لنگ میزد دفتر و بردم دادم بچه ها بخوندن اونام بعد از خوندن رفتن تو فکر بعد یکم فکر

سیامک-من میگم این رمزه

امیر-خیلی خوب ماهم میدونیم رمزه.

دانیال-رمز کجاست؟

یکم فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم. اما صبر کن...

من- فهمیدم

همه باهم- چی رو؟

-رمزو

-خب چی هست؟

-ببینید اینجا میگه کمد داره. میگه جای کمد گفته کمدو  
برش دارین احتمالاً پشت کمده. بچه ها پاشید. بریم ببینیم  
حدسیاتم درسته یا نه.

باموافقت بچه ها رفتیم به سمت خونه ی مرموز وقتی  
رسیدیم با سرعت رفتیم سمت اتاق باخوش حالی کمدو  
کشیدیم کنار اما هیچی ندیدیم دانیالو امیرو سیامکم با  
تعجب نگاه میکردن همه گی گیج شده بودیمو نگاهم به  
زمین بود کمی غیر طبیعی بود نشستمو روش دست  
کشیدم با انگشتم چند ضربه بهش زدم انگار خالی بود  
سنگارو کنار زدمو چیزی که میخواستم رو دیدم بچه ها با  
دیدن برق خوش حالی تو چشم، همزمان گفتن:  
کتاب!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

وقتی بچه ها کتابو تو دستم دیدن با خوش حالی هم  
زمان گفتن کتاب!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! با تکون دادن سرم جوابشونو

دادم همه گی هیجان خاصی داشتیم هیجانی که نمیشد پنهونش کرد دستی روی جلد کتاب کشیدم از جلدش معلوم بود خیلی قدیمیه رو کردم به بچه ها و گفتم خب بریم اینجا دیگه کاری نداریم اونام به سمت در حرکت کردن بعد از یه نگاه سرسرکی به خونه به سمت ماشین حرکت کردم نمیدونم چرا نسبت به کتاب حس بدی داشتم حسی که مانع از این شد همون بار اول صفحه هاتشو باز کنم پس گذاشتم وقتی حالم بهتر شد کتابو باز کنم وقتی رسیدیم رفتم تو هالو منتظر بچه ها شدم ایندفعه میخواستم با اونا کتابو بخونم تا بتونیم کنارهم مشکلو حل کنیم روی زمین نشستیمو کتابو گذاشتم وسط بانفس عمیقی نگاهی به جلد کتاب انداختم هیچ اسمی روش نبود نه اسم نه طرحی صاف و ساده بدون هیچ نوشته ای تا خواستم کتابو باز کنم صدای تلفن خونه بلند شد همه بهم نگاه میکردیم یعنی کی میتونه باشه جز خانواده هامون کسی شماره ی اینجارو نداشت رفتم تلفونو برداشتم هیچی نگفتم تا اول صدای فرد مقابل تلفونو بشنوم اما هیچ صدایی نیومد وقتی دیدم قصد نداره حرف بزنه سام-الو بفرمایید -..... سام- بفرمایید -.....



سام- حرفی ندارید چرا مزاحم میشدید خواستم با عصبانیت تلفونو قطع کنم که لحظه ی اخر یه صدایی تلفونو پر کرد نزدیک کتاب نشو وبعد تلفن قطع شد سام- همینطور شوک زده به تلفن نگاه میکردمو از حرفای طرف سر در نمیآوردم رفتم توی لیست تاریخچه یه شماره تلفنا دنبال شماره تلفن دقایق قبل گشتم درست همون ساعتی که زنگ زده بود یه صفحه باز شد دقیقه ساعت و حتی ثانیش بود الا شماره هیچ شماره ای اونجا نبود همینطور خیره به تلفن بودم که با احساس تکون دادن دستی به طرفش برگشتم امیر بودامیر- هی چیشده حواست کجاست کی بود زنگ زدسام- نمیدونم امیر- مگه میشه ندونی سام- نمیدونم امیر هی میگه نمیدونم خب حالا چی گفت سام- از کتاب فاصله بگیرید سیامک و دانیال با چشمایی گرد شده بهم نگاه کردن هرسه تاشون به سمت تلفن اومدنو مثل من دنبال شماره گشتن اما اونام هیچی پیدا نکردن هممون با اعصابایی خراب به سمت اتاقامون رفتیم اما من باکتاب میخواستم پیشم باشه تا یه وقت اتفاقی برایش نیوفته وسط راه نظرم عوض شد همرو صدا زدم تا ایندفعه دوباره کتابو باز کنیم بی توجه به هشدار

بی توجه به صفحه ی اول کتاب ----بخونی نمیتونی به اول برگردی ----انگار اون لحظه هممون احساس کردیم چیزی برای از دست دادن نداریم وبعد صفحه ی بعدیرو شروع کردیم به دیدن بدون هیچ نوشته ای وهمینطور صفحات بعد و بعد تر همه به صفحه ها زل زده بودیم انگار منتظر معجزه بودیم یا تغییر تغییر تو صفحات کتاب ناگهان بادی شروع به وزیدن کردو از اونجایی که پنجره ها باز بودو ما دقیقا جلوی یکی از پنجره ها بودیم صفحات کتاب باسرعت عقب جلو میشدن همینطور صفحه ها در حال عوض شدن بودن که یه دفعه روی یه صفحه توقف کرد صفحه ظاهرا بدون نوشته بود اما کم کم اما باسرعت بالا نوشته ها ظاهر شدن نوشته هایی بارنگ قرمز رنگی شبیه به خون خواستیم نوشته هارو بخونیم اما کشیده شدیم به سمت کتاب و دیگه چیزی نفهمیدیم ..... دقایقی بعد: چشمو که باز کردم انگار ساعتها خواب بودم ساعت مچیم از کار افتاده بودمکانو نا آشنا دیدم همه چی خاکستری بود نگاهی به اطراف انداختم بچه ها روی زمین افتاده بودن رفتمکو یکی یکیشونوبیدار کردم اونام با تعجب به اطراف نگاه میکردن سیامک- ما الان کجاییم سام- منم نمیدونم

بلند شین بریم بینیم کجاییم وقتی بچه ها بلند شدن شروع کردیم به راه رفتن به جایی که نمیدونستیم کجاست کمی جلوتر چیزای محوی رو دیدیم شبیه به ادم تا رفتیم صداشون کنیم شروع کردن به حرف زدن زن- یعنی چاره یه دیگه ای نداریم مرد- نه و سرشو با دستاش گرفت مرد- پسرمونو بزرگ کن وبعد مردو زن محو شدن نگاهی به بچه ها انداختم که دیدم دانیال قطره اشکی از چشماش چکید سام- دانیال چیزی شده دانیال با دستپاچگی چشماشو پاک کردو گفت دانیال- نه؟! نه؟! چیزی نشده بریم سام- باشه بریم رفتیم جلوتر که بازسایه های دیگه ای اومدن مرد-منو تو جز هم کسیرو نداریم یادت بیاد روزای دوستیمونو بدون تو چه طوری دوم بیارم مرد دومی - رفیق چاره ی دیگه ای نیست مجبورم هردو برادرانه همو در اغوش گرفتنو ومحو شدن وباز جایگزینشون سایه های بعدو بعدتری اومد انگار اینا خاطره بودن میخواستیم بریم جلوتر که سایه ی اشنایی رو دیدم مامان مامان سام سام مامان و بعد تصویر پسر بچه ای با چشایی که انگار جای اشک خون گریه میکرد اون من بودم خاطره ی من برام عجیب بود چرا از سایه

های قبلی یه بار دانیال یه بار سیامک و امیر هردو قطره اشکی ریختن بی خیال شدمو به راه رفتن ادامه دادم هرچه میرفتیم جلوتر انگار راه طولانی تر میشد خسته از راه هرکدوم یه جایی نشستیم تا خواستم با هاشون حرف بزنم دیدم هرکدوم مغموم به یه جایی خیره شدن تا اینکه به حرف اومدن دانیال- خیلی بچه بودم تو اوج بچگیم هیچ وقت نفهمیدم چرا پدر ندارم حسرت اغوش پدرم تو دلم مونده بود هر وقت از مامانم میپرسیدم بابام کجاست اونم هیچی نمیگفتو میرفت تو اتاقش سیامک-منو ابجیم دوقلوی ناهمسان بودیم اما جونمون به هم بسته بود یه روز نفهمیدم چیشد تو جنگل رفتو برنگشت امیر-منو خالم باهم زندگی میکردیم نمیدونستم چرا پدر مادرم نیستن همیشه بهم میگفتن تووقتی بچه بودی اونا مردن اما بعدا معلوم شد توی جنگل مردن همه میگفتن حیونای وحشی خوردنشون اما.....سام- خوب میدونستم ادامه ی حرفای بقیشونو پس اینام واسه خودشون ماجرای داشتن مطمئن بودم فقط به خاطر هیجان نیست که بامن همراه شدن بلند شدم از جام اونا بامن بلند شدم رفتم سمتشون گفتم الان ما چهار نفر دور هم جمع شدیم اتفاقی یا قرار



داشتم فکر میکردم و دستمو روی دیوار میکشیدم به دستم تو جیبم بودو به دستمم رودیوار میکشیدم دسته تو جیبم به چیزی برخورد کرد با تعجب از تو جیبم درش اوردمو نگاهش کردم به چیزی بود شکل سکه اما به قسمتش مثل سوزن تیز بود سام- بچه ها بیاین اینو ببینید همشون اومدن سمتمو بهش نگاه کردن امیر- این چیه سام- نمیدونم - سیامک از کجا اوردیش سام - از تو جیبم همه نزدیک بود خندشون بگیره دانیال- بعد نمیدونی چیه سام - مسخره نکنید نمیدونم چیه دیگه همه باحالت جدی داشتن نگاه میکردن ناگهان با صدای کمی بلند دانیال به طرفش رفتیم بچه ها اینو نگاه کنید رفتیم به سمتش روی دیوار به سوراخ بود قد تیزیه ته همون چیز عجیب غریب سیامک گفت سام اونو بدش من دادم دستش به نگاه بهش کردو فرو کرد تو سوراخ مثل کیلید چرخشش داد و رفت عقب اتفاقی نیافتاد دیگه ناامید شده بودیم که یدفعه صدای تقی اومدو دیوار نرم نرمک شروع کرد به کنار رفتن عین دیوار ریلی خزه هاش جدا میشدنو میرفتن کنار و هرزگاهی کم کی گل خشک شده ازش میوفتاد دیوار کامل کنار رفتو تونستیم اونور دیوارو ببینیم به جنگل بود اما خیلی فرق

داشت درختاش توهم تنیده و تنه ی سیاهشون نشون از خشک شدنشون میدادقار قار کلاغ آواز مرگ بود نور خورشید توهماله ای از ابرای خاکستری بود چمنای زیر پامون مثل موی سوخته توی هم پیچیده بودن از هرکدوم از درختا میوه ای شبیه به اسکلت اویزون بود اما اسکلت نبود همه چیه اینجا عجیب بودوترسناک صدای تپش قلبمون فشارو پر کرده بود کم کم به خودمون اومدیمو به جلو حرکت کردیم هرچی جلوتر میرفتیم تعداد درختا بیشتر میشدو زمین شیبش بیشتر میشد دیگه تشنگیو گرسنگی امونه وهمونو بریده بود همین طور که به جلو حرکت میکردیم که وسط این همه سیاهی یه چشمه و یه درخت میوه پیدا کردیم همه با خوش حالی به سمت چشمه رفتیم که معلوم بود عمقش زیاده سرمو خم کردم تا اب بوخوریم که یدفعه عقب کشیدم همه با تعجب نگام کردن سرمو دوباره نزدیک کردم اشتباه نکرده بودم درست دیده بودم یه دختر زیر اب بود موهای بلندو سیاهش بالای اب مثل علفای دریایی در حال تکون خوردن بود هممون فقط نگاش میکردیم پایین تر پاش به چیزی وصل بود که مانع میشد روی اب بیادو شناور باشه داشتم دستمو به سمت

اب دراز میکردم که یکی از پشت دستمو گرفت امیر- چیکار میکنی سام- بزار درش بیارم شاید زنده باشه امیر- دیوونه شدی مگه میشه زنده باشه سام- امیر بس کن نگو برات غیر قابل تصویره این همه مدت هرچیزو دیدی چیزایی که اگه یکی برات تعریف میکرد میگفتی زائده ی ذهن طرفوو داره برات داستان تخیلی تعریف میکنه اما الان نه الان که با چشمای خودت دیدی نه اون که از صدای بلندم جاخورده بود عقب کشید برگشتم سمت دختری بایه جهش پریدم تو اب رفتم کف ابو با دقت به پاهاش که علفی دورش پیچیده شده بود علفو باز کردم داشتم به سطح اب نزدیک میشدم که دیدم علفایی نظیر همونا با سرعت به سمت میاد سرعتمو بیشتر کردم داشت نزدیکو نزدیک تر میشد دیگه امیدی به رسیدن نداشتم که کشیده شدم بالا بچه ها دستمو گرفته بودنو محکم به سمت بالا میکشیدن وقتی اومدم بیرون نفس حبس شدمو ازاد کردم به سمتشون برگشتم ولی اونا به اب نگاه میکردن به سمت اب برگشتمو دیدم علفا باهمون سرعت به پایین برگشتن ایندفعه رفتم پیش دختره نبضشو گرفتم میزد دستای سردش کم کم گرم شدنو رنگ پریدگی پوستش داشت به



حالت طبیعی برمیگشت چشماش باز شدنو نگاهی به اطراف انداخت معلوم بود هنوز موقعیتشو درک نکرده و تو هپروته سام - تو کی هستی اینجا چیکار میکنی - اسمم ساراس اومده بودم کمی مکث کردو گفت اصلا شماها کی هستین من یادمه خوابیده بودمو دیگه چیزی یادم نمیاد سام چندوقته خوابی فکر نکنم چندوقت باشه تقریبا چند ساعته سام - یادته وقتی اومدی اینجا تاریخشو وقتی تاریخو گفت با تاریخ الان که محاسبه کردم تقریبا میشد گفت یک سال یا یک سالو نیم سام تو الان یک ساله خواب بودی سارا با چشمای گرد شده نگام میکرد کمی بعد به حالت طبیعیش برگشت اهی کشیدو بلند شد کمی باخودم فکر کردم سارا!!؟! سارا!!؟! سارا!!؟! با صدای کمی بلندم همه به سمتم برگشتن حتی خودش بهش گفتم یعنی توهمون سارایی سارا سرشو کمی خاروندو گفت کدوم؟؟؟؟؟؟گفتم دفتر خاطره سارا سرشو با سرعت آورد بالا و گفت سارا- شماها خوندینش گفتم سام - اره خونددیم برای همین اینجارو پیدا کردیم همون بلایی که سر پدرتو اومد سرخانواده های مام اومده چشماش غمگین شدو خیلی نامحسوس قطره اشکی از چشماش

چکید همه تو حس و حال خودشون رفته بودن و معلوم بود به گذشته برگشتن با صدای سیامک به خودمون اومدیم سیامک- خیلی خب بریم یه چیزی بوخوریم رفتیم به سمت درختو میوه کندیم اما تا خواستیم بوخوریم میوه ها جمع شدنوعین میوه ی خراب رنگ عوض کردنو بوی بدشون توی بینمامون پیچید هر میوه ای که برمیداشتیم همین بلاسرش میومد به ناچار سام- چاره ای نیست باید به راهمون ادامه بدیم شروع کردیم به راه رفتن اما نتیجه ی هراه رفتنمون کند تر شدن سرعتمون بود اونم از ضعف گرسنگیو خستگی دیگه چشمای هممون بزور باز مونده بود ترجیح میدادیم بوخوابیم خواب؟! خواب نه اگه بوخوابیم معلوم نیس چه بلایی سرمون بیاد اطراف این کویر جن برهوت بود افتاب داغ پوستمونو میسوزوند زمینش ذره ای علف نداشت نبایدم داشته باشه علفم اینجا کم میاره اینجور که اسمون نشون میداد قصد نداشت خورشید غروب کنه هممون مرگو به چشمامون میدیدم مرگ هه مرگ مرگ به نظرم به این شیوه خیلی غیر منصفانس مرگی با دردو زجرهمه صداشون بلند شده بودو دیگه توان تحملشو نداشتن سرم پایین بودو جلو نمیدیدم یه دفعه با صدای

بلند بچه ها از جام پریدم دانیال- اب؟!!!!!!!!!!!!!!  
اب!!!!!!!!!!!!!! همه سرمون اومد بالا باخوش حالی به سمت  
اب دویدیم وقتی رسیدیم اه از نهادمون بلند شد سراب  
بود هرکدوم یه ور افتادیمو روزمین خورشید هرلحظه برق  
سوزانشو مثل خنجری توی وجودمون فرو میکرد گوشم  
روزمین بود که یه صدایی شنیدم سام- بیاین گوش بدین  
سیامک- اره منم میشنم همه باهم هم زمان گفتیم صدای  
اب؟؟  
میکنیم بی نتیجه بود همه رفتن بالاو منم از سر حرص  
پامو محکم کوبیدم به زمین که یه هو زیر پام خالی شدو  
افتادم پایین وقتی به زمین برخورد کردم فهمیدم ارتفاعی  
نداشت امیر- سام اونجایی پیشده سالمی سام!!سام-  
خوبم چیزیم نشد یه نگاه به دوروبرم انداختم مثل یه دالان  
بود سام- بچه ها بیاین پایین همشون اومدن پایینو وقتی  
خوب اطرافو دیدیم حرکت کردیم دالانش مثل غار بود جلوتر  
که رفتیم فضا بزرگ شدو یه چشمه پیدا کردیم همه تا  
جایی که جا داشتیم اب خوردیم وقتی کامل تشنگیمون  
برطرف شد بلند شدیم جلومون یه در بود رو درش مجسمه  
ی یه کلهی ادم بود دروش یه مار بود به همون مدل درو



- منظورم واضحه هرچی نشونه بود براتون گذاشتم تا خیلی راحت بیاین اینجا

سام- رفتم سمتشو گلوشو فشار دادم نقش تو چیه  
- ارباب بدستتون میاره همتون مال اون میشین حکمرانی  
مرده ها برجها خلی خوب میشه که همرو بکشونه اینجا  
توهم تا خواست بقیه حرفاشو بگه نا پدید شد امیر با  
عبانیت بلند شدو رفت سمت کتاب برش داشتو از وسط به  
دوقسمتش کرد برگ برگشو ریخت همه مات شده بودیم  
که از کتاب یه نور ابی رنگ زد بیرونو هممون به یه جا پرت  
شدیم سام-وقتی چشمام باز شد دوروبرمو نشناختم چند  
نفر دورمون بودنو داشتن نگامون میکردم چشمم که باز شد  
به سه تا پسرو یه دخترخورد اینا کین اینجا کجاس من  
کیماونا بلند شده بودنو مثل من گیج شده بودن تنها چیزی  
که یادم بود یه اسم بود سام اونا هرکدوم اسمامی  
یادشون بود که معلوم شد اسمامونن اما نمیدونیم کی  
هستیم پیشده وقتی دکترا ازسرمون عکس گرفتن دکترا-  
یعنی چی خیلی عجیبه سام - دکترا چی عجیبه دکترا -  
هیچ مشکلی ندارید سام - مگه میشه دکترا چرا هیچی رو

یادمون نیس دکتر- نمیدونم نمیدونم دکتر کلافه دستی به  
ریشش کشیدو اتاقو ترک کرد  
یک سال بعد.....

بعد اون اتفاق سعی کردیم کنار بیایم با اینکه هیچی  
یادمون نیومد اما نتیجه گرفتیم خواهر و برادریم الانم مدتی  
باهم زندگی میکنیم دوس دشتم چیزی از گذشتم یادم بود  
اما فعلا باید با آینده سر کرد آینده ای مرموز.

پایان

رمان جلد دوم دارد

میتوانید جلد دوم این رمان را از طریق چنل تلگرام ما دانلود  
نمایید

[عضویت](#)